

می رانند هر راه بی بیم طرب خویش	عشق روغن کشد از مغز سر چو نوش
روشن شود بی سرفاز نو جو انعم	جاده را کرده رک لعل پاکوش
هر ابرام بخیه رعنا بود از بس	خوشه ناکه بود ریشه رک فاروش
چون نبیض جبهه صرع حریسته زد	میشود بیشتر از لفظ عیان مضمون
سوک بود از سلسله موج نکات	
چون سر و چشم نور ساندانت خویش	
فان کبک جنوم کمشق کینه خویش	چون رود این بوی گل اردن بر
بموج سناک کشم نقش آینه خویش	شعله جواله ز سر و اند دستا خویش
بمکان آینه کردیم و فکر واسب	مینماید مورمار از سحر رفتا خویش
خوش آن زمان که جویمت از غلا جوا	
هوی عالم بهم جو موج زد سوک	
بمحرابین غول انداختم سفینه خویش	
کسی که دامن امید رفت از دستش	مهره دیره موراست خط مشکینش
خو و حسن نظر کن که ابروان نوزد	که بر آینه منتهاب بود بالینش
چنان نقد دل خود را بر او نرد	شبنمی را که بجای طر کز در کینش
ندادیم از که دار دینت کرمی افتاب	یاد نظاره عاشقی ز دل سبکینش
بقلم میکندن خوشتن بان چون دست	عنی لاله کم لعل لب شیرینش
زیر سیرجی نکره را کرده ام رک کین اطفالی	عنه لاله طور است دل خویشش
و دم از ساره او سها نکین صراف ما ندر	
سندود که صبا معنی سمند جایی ندر	بکسوکت همه رب چشم نرود بجو آ
	بر سر آورده ز نیر نکمت بالینش

از کینش

لیلی از حسن بیزمی که جراع افروزه	عشق روغن کشد از مغز سر چو نوش
کوه صحرانده از جلوه شیرین رنگین	جاده را کرده رک لعل پاکوش
میشود هر مک چشم تر با آخر	خوشه ناکه بود ریشه رک فاروش
چون بدست نور ساندانه رسوبی من	میشود بیشتر از لفظ عیان مضمون
قل سوکت شود باعث دلگیری تو	
ای لب تیر تو از رنگ تبسم خویش	
کی غدار ما رود از سایه دور خویش	چون رود این بوی گل اردن بر
افسر کشتگی را چون بفرق خود هم	شعله جواله ز سر و اند دستا خویش
اصطراست خوشتن عاجز قوی بد چشم	مینماید مورمار از سحر رفتا خویش
پاره ساز و کل زبالدن لباس رنگ را	
در کشتا کز کتی برده از رخا خویش	
چشم مورست زنگی من شیرینش	مهره دیره موراست خط مشکینش
مست نازی جویم از حال ایبر آوار	که بر آینه منتهاب بود بالینش
هم جو ریشد تبعه عظیم بخیز از رخا	شبنمی را که بجای طر کز در کینش
کشد چون قطره آب از دل کوه ظاهر	یاد نظاره عاشقی ز دل سبکینش
کو مکن را جوی غم از تنی بجزرت که دست	عنی لاله کم لعل لب شیرینش
داغ غرق ناکمت سر خسته جان که شود	عنه لاله طور است دل خویشش
بکسوکت همه رب چشم نرود بجو آ	
بر سر آورده ز نیر نکمت بالینش	

می رانند